

# مسافرات زمان



ماجرای خانوادہی بالبوئنا  
و آخرین شوالیہ

LOS FORASTEROS DEL TIEMPO:  
LA AVENTURA DE LOS BALBUENA Y EL  
ÚLTIMO CABALLERO

© Text by Roberto Santiago

© Illustrations by Enrique Lorenzo

© Ediciones SM, 2016

Persian translation Copyright © 2020 by  
Houpa Publication

Iranian edition published by arrangement with  
Ediciones SM

Through KIA Literary Agency and Dos Passos  
Agencia Literaria

All rights reserved.

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون  
بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright)، امتیاز انتشار  
ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد  
از ناشر آن (SM) خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا»، از نویسنده‌ی کتاب، روبرتو سانتیاگو،  
و ناشرش، SM، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در  
ایران و همه‌جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم  
نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.  
اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در  
ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت روبرتو  
سانتیاگو این کار را کرده است.



سرشناسه: سانتیاگو، روبرتو، ۱۹۶۸ - م.  
Santiago, Roberto

عنوان و نام پدیدآور: ماجرای خانواده‌ی بالبوئنا و آخرین شوالیه/  
نویسنده روبرتو سانتیاگو؛ تصویرگر انریکه لورنسو؛ مترجم آزاده رادکیان‌پور.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۵۶؛ مصور(رنگی).

فروست: مسافران زمان؛ ۲.

شابک: ۳-۱۵۳-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸-۹-۲۱۸-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: La aventura de los Balbuena y el último caballero.  
یادداشت: گروه سنی: ج.

موضوع: سفر در زمان -- داستان

موضوع: Time travel -- Fiction

موضوع: داستان‌های اسپانیایی

موضوع: Spanish fiction

موضوع: خیال‌پردازی در کودکان -- داستان

موضوع: Fantasy in children -- Fiction

موضوع: شوالیه و شوالیه‌گری -- داستان

موضوع: Knights and knighthood -- Fiction

شناسه افزوده: لورنسو، انریکه، ۱۹۸۰ - م، تصویرگر

شناسه افزوده: Lorenzo, Enrique

شناسه افزوده: رادکیان‌پور، آزاده، ۱۳۶۵ - مترجم

رده بندی دیویی: ۱۵۸۶۳/۶۴

شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۵۶۹۷۹

## مسافران زمان ۲

ماجرای خانواده‌ی بالبوئنا و آخرین شوالیه



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵

تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا

محفوظ است.

هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد

و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

این کتاب با کاغذ حمایتی منتشر شده است.

www.hoopa.ir

info@hoopa.ir

نویسنده: روبرتو سانتیاگو

تصویرگر: انریکه لورنسو

مترجم: آزاده رادکیان‌پور

ویراستار: سعید متین

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: فریبا دولت‌آبادی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: اندیشه برتر

چاپ دوم: ۱۳۹۹

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۳-۱۵۳-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

شابک: ۹-۲۱۸-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸







اسم من سباستین بالبوئناست. یازده سالم است و در این لحظه دارم زیر باران می‌دوم و حدود صد تا جنگجوی خون‌خوار که زره سیاه پوشیده‌اند، من را نشانه گرفته‌اند. دارند با آن کمان‌های گنده‌شان از آن طرف رودخانه به سمتم شلیک می‌کنند. یکی از تیرها از بغل گوشم رد می‌شود. با فاصله‌ی خیلی خیلی کم. خوشبختانه باران شدیدی می‌بارد و جلوی دید کمان‌دارها را می‌گیرد.

از آن‌هایی که از این‌ور بدن آدم می‌روند تو و از آن‌ور درمی‌آیند.  
کمان‌دارهایی که بهم تیراندازی می‌کنند، می‌خواهند کارم را  
یکسره کنند.  
با کسی هم شوخی ندارند.  
باران هر لحظه شدیدتر می‌شود.  
آب همه‌جا را گرفته.  
باید سریع باشم.  
اگر نتوانم جلوی آن جنگجوه‌های خون‌خوار را بگیرم، جان خیلی از  
افراد بی‌گناه به خطر می‌افتد.  
یواشکی سرم را از پشت درخت می‌آورم بیرون.  
بین من و کمان‌دارها حدود پنجاه متر فاصله است.  
و رودخانه‌ی پُرابی بینمان است.

دو‌لا می‌شوم و می‌پرسم سمت یکی از درخت‌ها،  
و پشتش قائم می‌شوم.  
مثل بید می‌لرزم.  
بلافاصله شش تا تیر سیاه فرو می‌رود توی درخت.

تق!

تق!

تق!

تق!

تق!

و تق!

تیرهای راست‌راستی!  
از آن‌هایی که واقعاً کلک آدم را می‌کنند.



تنها دلیلی که تا این لحظه گیر نیفتاده‌ام، همین است: رودخانه.  
تنها راه نجاتم هم رودخانه است.  
قلبم تاپ تاپ می زند.  
خیلی ترسیده‌ام.  
می‌خواهم پا بگذارم به فرار،  
و از آنجا دور شوم.  
ولی نمی‌توانم. باید جلوی آن شورش‌ها را بگیرم.  
زندگی آدم‌های زیادی به این کار بستگی دارد.  
از پشت درخت می‌پریم بیرون و به اندازه‌ی چند تا بوته می‌روم جلو.  
تیرها دوباره سوت‌کشان از کنارم رد می‌شوند.  
خودم را می‌اندازم روی زمین و سرم را با دست‌هایم می‌پوشانم.  
همان طوری که آنجا درازبه‌دراز افتاده‌ام و از ترس و سرما می‌لرزم،  
سؤال‌های زیادی به ذهنم می‌رسد:  
می‌توانم از حمله‌ی آن شورش‌های بی‌رحم جان سالم به در ببرم؟  
می‌توانم جلوی پیشروی‌شان را بگیرم؟  
با آن باران شدید، رود طغیان نمی‌کند؟  
و مهم‌تر از همه:  
یک پسر یازده‌ساله، جلوی بیش از صد یاغی آدم‌کش چه غلطی  
می‌کند؟  
این یکی سؤال خیلی خوبی است.  
برای جواب دادن بهش، باید یک مقدار درباره‌ی قلعه‌ی بارلوبنتو  
توضیح بدهم.  
و جنگل نفرین شده.

وانجمن سلطنتی شوالیه‌ها.  
و ازدهای خفته.  
نه، نه. فکر نکنید مخم تاب دارد.  
من اهل موراتالاس هستم، یکی از محله‌های شهر مادرید. آنجا  
نه خبری از جنگ‌های آدم‌کش هست، نه از قلعه، نه از جنگل  
نفرین‌شده و نه از هیچ‌جور ازدهایی.  
ولی الان خیلی از خانه دورم.  
تازگی‌ها اتفاق‌های خیلی عجیب و غریبی برایم می‌افتد.  
با دست عینکم را صاف و صوف می‌کنم و به خودم روحیه می‌دهم:  
«یالا سِباس، از پشش برمی‌آیی.»  
بعد دوباره سرپا می‌شوم و می‌دوم.  
با تمام قدرت،  
زیر باران،  
از لابه‌لای تیرها،  
می‌دوم و می‌دوم و می‌دوم.  
باید موفق شوم.  
باید خودم را برسانم کنار رودخانه.  
چند تا شورش‌ی، شناکانان، و چند تایی سوار بر اسب دارند از  
رودخانه رد می‌شوند و بقیه‌شان همچنان دارند به سمتم تیراندازی  
می‌کنند.  
دست از دویدن بر نمی‌دارم.  
یک کله می‌دوم.  
هر اتفاقی هم بیفتد، حاضر نیستم بایستم.



دخترش، ماریا. ماریا هم کلاسی من است. دختر خیلی مهربان و بامزه‌ای است و هر بار می‌خندد، دو تا چال می‌افتد روی لپ‌هایش.

قضیه از این قرار بود که وقتی با دوچرخه‌هایمان از فروشگاه آمدیم بیرون، درست بالای سرمان رعدوبرق زد.

قسم می‌خورم راستش را می‌گویم. طوفان الکتریکی و رعدوبرق بود. آذرخش صاف خورد وسط کله‌مان. البته تقریباً...

یک دفعه همه چیز تیره‌وتار شد، انگار افتاده باشیم توی خلأ. تا اینکه... سر از بلک‌راک درآوردیم، دهکده‌ای در غرب وحشی. سال ۱۸۷۰.

آنجا ماجراهای خیلی زیادی را با سرخ‌پوست‌ها و گاوچران‌ها از سر گذراندیم، پدرم را کلانتر کردند و کلی اتفاق‌های دیگر افتاد که داستانش مفصل است.

خلاصه، همین‌طور که سعی می‌کردیم برگردیم خانه، گرفتار یک طوفان الکتریکی دیگر شدیم.

و دوباره توی زمان و فضا سفر کردیم.

ولی با وجود این، برگشتیم به موراتالاس.

سر از جای خیلی متفاوت‌تری درآوردیم: پادشاهی بارلوبتو.

دوران خیلی‌خیلی قدیم: قرون وسطا.

با شوالیه و زره و شاه‌دخت و دژ و تمام چیزهایی که توی مدرسه خوانده‌ایم.

به‌عمرم چیزی راجع به پادشاهی بارلوبتو نشنیده بودم، ولی

۱. قرون وسطا یا سده‌های میانه از سال ۴۰۰ میلادی شروع می‌شود و تا سال ۱۴۰۰ ادامه پیدا می‌کند. م.

معنی‌اش این نیست که هرگز وجود نداشته. چون راستش، من خیلی اهل تاریخ نیستم.

همه چیز وقتی شروع شد که بار دوم از سیاه‌چاله رد شدیم.

شش تایی سوار کاوازاکی‌هایمان بودیم و با تمام سرعت توی دره و زیر طوفان، رکاب می‌زدیم.

نور عظیم سفیدی دره را پوشانده بود.

زمین می‌لرزید و صدایی همه‌جا می‌پیچید.

بعد دوباره همان اتفاق افتاد. یک دفعه رفتیم توی سیاه‌چاله!

صدای کرکننده و خیلی گوش‌خراشی بلند شد.

و بعد از چند ثانیه سقوط کردیم وسط خلأ.

و همین‌جور رفتیم پایین.

و پایین‌تر.

به‌زور می‌شد نفس کشید.

چیزی دیده نمی‌شد.

فقط ترکیبی از صداها و رنگ‌ها بود.

تا اینکه آخرسر... فرود آمدیم وسط مزرعه‌ای پُر درخت.

آخیییش!

ماریا پرسید: «برگشتیم موراتالاس؟»

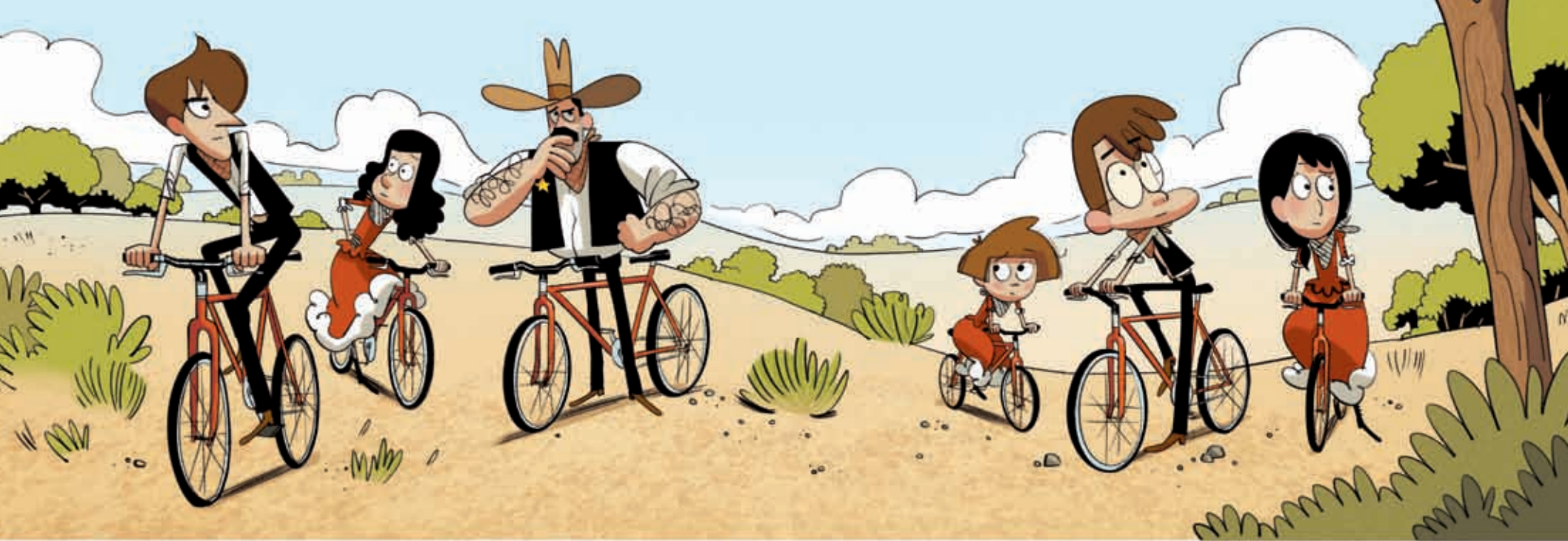
هیچ‌کس جرئت جواب دادن نداشت.

آنجا هیچ چیزش به موراتالاس نبرده بود. نه ساختمانی در کار بود، نه فروشگاه‌های و نه ماشینی.

فقط گل‌وگیاه بود و کمی آن‌ورتر، دشت صاف و هموار.

عینکم را درآوردیم و شیشه‌اش را با آستین لباسم تمیز کردم.





چی قرار است سرمان بیاید.»  
 پدرم پرید توی حرفش: «تمامش کن سانتی. ما که نمی‌توانستیم تا ابد توی غرب وحشی بمانیم، چون نه خانه‌مان آنجاست، نه به آن دوران تعلق داریم و نه کلاً هیچ ربطی به آنجا داریم. ما باید سعی کنیم هرطور شده، برگردیم خانه. راجع به اینکه اینجا چه بلایی قرار است سرمان بیاید، راستش من هیچ نظری ندارم. البته بعید می‌دانم بدتر از یک مشمت قاتل و هفت تیرکش و...»  
 پدرم نتوانست حرفش را تمام کند، چون همان لحظه سروصدای زیادی نزدیکمان بلند شد.  
 بوته‌ها شروع کردند به تکان خوردن. انگار صدای گام‌های بلند کسی بود که داشت به ما نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. شش‌تایی ترسان و لرزان چرخیدیم سمت بوته‌ها.

شش‌تایی دوچرخه‌هایمان را گرفته بودیم دستمان، نفس نفس می‌زدیم و سعی می‌کردیم بفهمیم چه اتفاقی افتاده.  
 ماری‌کارمن به مزرعه‌ها و درخت‌ها نگاه کرد و گفت: «بعید می‌دانم برگشته باشیم خانه.»  
 پدرم چانه‌اش را خاراند و گفت: «این شد یک حرفی.»  
 سانتی فریاد زد: «من یکی که دیگر از سفرِ زمان و دوچرخه‌سواری ذله شده‌ام.»  
 برادر بزرگم پانزده سالش است و با همه چیز و همه کس مخالف است. با معلم‌ها، با پدرم و البته با سفر در زمان. سرگرمی موردعلاقه‌اش غرزدن است.  
 بعد گفت: «اگر قرار بود برنگردیم خانه، خب همان جا توی بلک‌راک می‌ماندیم. آنجا حداقل کلی بچه معروف بودیم. حالا معلوم نیست

برگ‌های درخت‌ها می‌لرزید و صدا بلندتر می‌شد و آن وقت بود که جلویمان...

سروکله‌ی مرد خیلی گنده‌ای پیدا شد که زره نقره‌ای براق پوشیده بود و شمشیر به دست گرفته بود!

از پشت کلاه خودش می‌شد بفهمی نفهمی چشم‌هایش را دید. زل زد به ما. و یکهو فریاد کشید: «به نام سان خورخه، به نام اعلیحضرت بئدو و به نام تمامی اژدهایان پرنده‌ی جهان مردگان، با شمشیرم شما را از میان به دو نیم تقسیم می‌کنم.» شمشیرش را که تیغه‌ی فولادی خیلی تیزی داشت، با تمام قدرت بالا برد و پرید سمت ما.

شش تایی وحشت زده رفتیم عقب.  
مرد زره‌پوش شمشیر گنده‌اش را بالاتر برد.

چنان با شدت بالا برد که...

**شَپَلَق!**

به پشت افتاد.

و خیلی محکم خورد به زمین.

وزن شمشیر یا وزن خود زره باعث شده بود تعادلش را از دست

بدهد و از پشت کله‌معلق شود.

دراز به دراز افتاد بین علف‌ها. بی حرکت.

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که  
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / راییندرانات تاگور

**هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی**

